

## پوشکین یا حقیقت و مجاز

### ولادیمیر ناباکوف . ترجمه قدرت‌اله مهتدی

۳۰۵ متن سخنرانی ناباکوف در پاریس به مناسبت صدمین سال درگذشت پوشکین این مقاله‌ی عالی و اساسی ناباکوف (با امضای «نابوکوف» سیرین» نام مستعار روسی‌اش) که صور عمده‌ی هنر وی به شکلی بارز در آن هویدا است به سال ۱۹۳۷، سال ورود نویسنده به پاریس، در مجله‌ی جدید فرانسه NRF انتشار یافت و از آن زمان هیچ‌گاه دوباره منتشر نشد! این، یکی از متون بسیار نادری است که ناباکوف مستقیماً به زبان فرانسه نوشته است. این بررسی درباره‌ی موضوع واقعیت در ارتباط با حضور الکساندر پوشکین در پس زمینه‌ی تئاتر را، در حقیقت، به ناباکوف سفارش داده بودند، و آن زمانی بود که دعوتش کرده بودند تا تحت سرپرستی و به عنایت گابریل مارسل<sup>۲</sup> در یک جلسه‌ی سخنرانی شرکت کند. ناباکوف در گفت و گویی با آلفرد آپل پسر، در مرکز مطالعات ویسکونسین، که در چاپ همراه با تعلیقات و حاشیه‌نویسی‌بی از لولیتا از انتشارات مک گراهیل نقل شده است، به طور خصوصی به او گفت که جیمز جویس در میان مستمعان حضور داشته و اندکی بعد وی را در خانه‌ی جمعی از دوستان مشترک ملاقات کرده است. همان سال، جویس قطعه‌ای از شب زنده داری فینیگان‌ها را که به

سال ۱۹۳۰ منتشر شد به او نشان می دهد.

زندگی که گاه دعوت به جشنهایی را که هیچ گاه برگزار نمی گردند، یا دعوت به نظاره‌ی نقوش برای کتابهایی را که هیچ گاه منتشر نمی شوند فرازاه ما می نهد و مواقعی دیگر چیزی را به ما پیشکش می کند که کاربرد نامنتظر آن را در نمی یابیم مگر زمانی بسیار دیر. مدتها پیش با مسخره مردی آشنا شدم. اگر هنوز در قید حیات باشد که من تردید دارم قاعدتاً باید گل سرسبد یک دیوانه خانه باشد. هنگامی که با او روبه رو شدم بسیار نزدیک به مرز جنون بود. دیوانگی اش، که می گفتند بر اثر سقوط از اسب در عنفوان جوانی آغاز شده بود، از آن دیوانگی هایی بود که ضمن آسیب رساندن به مغزش به او سال خوردگی کاذبی را القا کرده بود. مرد بیمار من نه تنها خود را مسن تر از آنچه که به راستی بود می پنداشت، بلکه به گمانش می رسید که در حوادثی از یک قرن دیگر حضور داشته است. این مرد نزدیک به چهل سالگی و قوی هیکل و دارای چهره‌ای گل انداخته و نگاهی بی حالت، در حالی که مانند پیرمردان خیال پرداز به آهستگی سر تکان می داد برایم تعریف می کرد که پدر بزرگ من وقتی بچه‌ی بچه بوده می آمده و از زانوان او بالا می رفته. با محاسبه‌ی سریعی که در حال گوش دادن به او کردم ناگزیر سن و سالی شگفت انگیز برایش قایل شدم. چیزی که به راستی غرابتی نشاط انگیز داشت این است که هر سال به موازات پیشرفت بیماری اش همین طور پس پسکی به سوی گذشته‌ای هر چه دورتر و دورتر عقب می رفت. وقتی، حدود ده سال پیش، باز دیدمش با من از تصرف سیاست‌پول<sup>۳</sup> سخن گفت. ماهی بعد، دیگر از ژنرال بناپارت با من اختلاط می کرد. همین که باز هفته‌ای گذشت ما دیگر در قلب معرکه‌ی وانده<sup>۴</sup> بودیم. اگر این آقای خُل و دیوانه‌ی من هنوز زنده باشد، قاعدتاً می بایست بسی دورتر، شاید، به میان نورمن‌ها<sup>۵</sup> یا حتا که می داند در آغوش کلتویاترافته باشد<sup>۶</sup>. ... مردک بیچاره همواره در سیر و سفری که بر سرایشب زمان همواره هر چه سریع تر روبه پایین غل می خورد و می رفت! او همراه با آن، چه فراوان الفاظی، چه شور و حرارتی، چه لبخندهای پرافاده و داهیهانه‌ای! اما از اینها گذشته روی داده‌های واقعی زندگی اش را تمام و کمال به یاد می آورد، فقط چیزی که بود آنها را به طور غریبی جابه جا می کرد. بدین گونه، هنگامی که از سانحه‌ای از اسب بر زمین افتادن اش سخن می گفت آن را همواره در زمان هر چه عقب تر می بُرد، و «دکور» صحنه را هم، به نسبت، تغییر می داد... مانند آن درام‌های تئاتر کلاسیک که لباسها به طور احمقانه‌ای با زمان تغییر می کنند. در

حضورش نمی شد از هیچ شخص نامداری در گذشته یاد کنی، و او با دست و دل بازی نفرت انگیز پیرمردی پُرچانه خاطره‌ای شخصی را بر آن نیفزاید. با این همه، او که در محیطی فقیر و شهرستانی متولد شده بود در هنگی بی نام و نشان خدمت کرده بود، و آموزشی که بیشتر از آن که به او بدهند مانند علف هرز روی زمین خودش برای خود دست و پا کرده بود همچنان بسی ناچیز باقی مانده بود. و ه که چه نمایش شکوهمند خیره کننده‌ای، چه ضیافت اندیشمندان‌ای را شاید می شد برپا کرد، اگر، در نزد آن مرد، فرهنگی دقیق و باریک بینانه، معارفی ژرف در تاریخ و حداقلی از قریحه‌ی طبیعی با آن ذهن آشفته و بی قرار و پیوسته در سفرش مونس و هم نشین شده بود! پیش خود مجسم کنی که یک توماس کارلایل از دل یک چنان مودایی چه‌ها بیرون می کشید! این بابا بدبختانه تا مغز استخوان بی فرهنگ و برای استفاده‌ی مطلوب از یک عارضه‌ی «پسیکوز» کمیاب و نادر سخت بی توشه بود، چندان که انحطاط او به درجه‌ای رسیده بود که نیروی مخیله‌اش را با آتش در هم جوشی از چیزهای پیش پا افتاده و تصورات کلی کم و بیش نادرست خوراک می داد. دستهای بر سینه نهاده‌ی ناپلئون و سه تار موی «صدراعظم آهنین»<sup>۷</sup> یا حالت افسرده و سودایی بایرن و شمار معینی از این لطایف خرد و ریز، مثلاً تاریخی‌ای که نحویون کتابچه‌های راهنمای شان را با آنها شیرین و دلپذیر می کنند، دریغا که برای او به جای هر شرح و تفصیل یا رنگ و لعابی کفایت می کرد، و همه‌ی مردان بزرگی که به دقت با زندگی شان آشنا شده بود همانند برادرانی به یکدیگر شبیه بودند. من هیچ چیزی را غریب تر از تماشای آن شیدایی سراغ ندارم که طبق سرشت خود گویا همه‌ی جهانیان را به معرفت و افکار بدیع و نکته سنجی فرامی خواند اما ضرورتاً به درون کله‌هایی پوچ و توخالی راه کج می کند. خاطره‌ی آن بیمار نگون بخت هر بار که من یکی از این تألیفات عجیب و غریبی را که بر نهادن نام «زندگی نامه‌های داستانی» بر آنها اتفاق نظر شده است باز می کنم، ذهنم را صحنه‌ی تاخت و تاز خود می سازد. در آنها همان نیازی را بازمی یابم که آدمی شکمو و حریص اما کوتاه بین در خویشتن احساس می کند که باید مرد بزرگ بامزه‌ای را، نابغه‌ی خوش مشرب بی دفاعی را از آن خود سازد، همان جسارت آقای زیرک و بسیار مطلعی که با روزنامه‌ی عصر در جیبش راه بولوار را در پیش می گیرد تا در گذشته‌ای بسیار دور جولان دهد. شگرد کار را همه نیک می شناسند. نخست، مکاتبات آن مرد بزرگ است که دسته بندی شان می کند، تکه تکه می بُردندشان و دوباره می چسبانندشان تا از آن برای او

رُمان نویس زندگی نامه پرداز یافته‌های بدیع خود را با حداکثر تلاش نظم و نسق می‌دهد، اما چون سرانجام حداکثر تلاش خود او معمولاً اندکی نازل تر از حداقل تلاش شخص نویسنده‌ای است که او به وی می‌پردازد، زندگی آن نویسنده بدجوری ساختگی از کار درمی‌آید...

لباس فشنگ کاغذی بی درست کنند، آنگاه آثار قلمی آن مرد به معنای واقعی کلمه است که ورق می‌زنند تا مگر ویژگیهای شخصی بی را در آنها بیابند. چه خیال کرده‌اید! بی رودربایستی هم این کار را می‌کنند! برای خود من پیش آمده که در این گونه روایات از زندگی بزرگان چیزهایی بسیار عجیب و غریب بیابم، مانند زندگی یک شاعر مشهور آلمانی که در آن مضمون یکی از اشعارش با عنوان رؤیا را، خیلی جدی، از ابتدا تا انتها به عنوان رؤیایی که آن شاعر مورد بحث واقعاً خودش دیده بود نقل کرده بودند. به راستی چه چیزی آسان تر از این که آن مرد بزرگ را در میان توده‌ی مردم بگردانند... آرمان‌ها و اهدافی را که او خودش شرح داده است به شکلی نیمه منسوخ از دل کتابهای او بیرون بکشند و کتاب خودشان را از آنها انباشته سازند؟ رُمان نویس زندگی نامه پرداز یافته‌های بدیع خود را با حداکثر تلاش نظم و نسق می‌دهد، اما چون سرانجام حداکثر تلاش خود او معمولاً اندکی نازل تر از حداقل تلاش شخص نویسنده‌ای است که او به وی می‌پردازد، زندگی آن نویسنده بدجوری ساختگی از کار درمی‌آید... حتا اگر حوادث مولای درزشان هم نرود، وانگهی، به شکر خدا، ما روان‌شناسی شخص مورد بحث را هم داریم... فرویدیم شوخ و شنگول<sup>۱</sup> را، شرحی آکنده از فکر و خیالات قهرمان زندگی نامه در فلان لحظه را... هرچه از الفاظ بی ارزش را که دم دستشان برسد همین طور کنار هم سوار می‌کنند... مانند مفتولی از سیم که استخوان‌های حقیر اسکلتی را بر خود نگاه دارد، زمین بی در و پیکری است ادبیات، که در آن از میان سیخ و سه پایه هامبل کهنه‌ی دل و روده درآمده‌ای که هیچ کس آمدنش به آنجا را هرگز ندیده است روی خاک کش و واکش می‌شود. زندگی نامه نویس آنگاه برای اینکه در پس آن کار مشقت بار لختی بیاساید زیر پیراهنی قهرمان خود را به آرامی دوباره بر تن می‌کند و پُکی بر پیپ آن مرد بزرگ می‌زند. آن سودازده‌ی شیفته‌ای که لدر آغاز این بررسی از او سخن گفتم نیز تاریخ روایتی امپراتوران و شاعران را چنان نقل



پوشکین یکی از ترانه هایش را می خواند.

۳۰۹ می کرد که گفتی سرگذشت اشخاص محله اش را نقل می کند. بایک سیگار روسی بر کُنج لب، در کمال طیب خاطر از پاهای لخت تولستوی و رنگ پریدگی مهتابی و سیمگون تورگنیف و غل و زنجیر بر دست و پای داستایوفسکی (به سال ۱۸۴۹؛ در زندان) سخن می گفت و آنگاه تا سرحد عشقهای پوشکین اوج می گرفت.

من نمی دانم که آیا در فرانسه هم کسی این نوع تقویم [۳۶۵ برگی بی] را که در وطن ما [روسها] هست سراغ دارد یا نه. بر پشت هر برگ این تقویم به قدر پانزده ثانیه نوشته یی برای خواندن هست، تو گویی پدید آورندگان ناشناس تقویم مزبور می خواسته اند با دادن این چند سطر آموزنده و سرگرم کننده برای خواندن هدر رفتن روزی را که می رفتید تا برگه اش را مجاله کنید او دور بیندازید! جبران کنند. این، از صدر تا ذیل به طور کلی تاریخ نبردی، بندی از یک منظومه ی شعر، ضرب المثلی سفیهانه و صورت غذای یک وعده شام بود. اشعاری از پوشکین نیز غالباً بر آنها نگاشته شده بود؛ آنجا بود که خواننده آموزش ادبی اش را کمال می بخشید. اگر آن چند اپرایی را که جملگی بسیار پرفردار نیز بودند و به اصطلاح از آثار پوشکین اقتباس شده بودند نمی داشتیم، این چند شعر نگون بخت که بد نیز فهمیده شده بودند و بی دندانه همچون شانه ای بودند و بس که بر لبانی حرمت شکن می گذشتند به توحش کشیده شده بودند - احتمالاً همه ی آن چیزی می بودند که خرده بورژوای روس از پوشکین می دانست - بی فایده است تکرار این سخن که پردازندگان «لیبرتو» (Libretto)ها (کتابچه های حاوی چکیده ی داستانها و اشعار اپراها)، آن آدمهای نابکاری که اوژن اونگین یا بی بی پیک را به موسیقی میان مایه ی چایکوفسکی تسلیم کردند، متن پوشکین را تبه کارانه مثله کرده بودند. آری، می گویم: «تبه کارانه» زیرا که به راستی این از مواردی است که قانون می بایست دخالت کند؛ وقتی قانون یک فرد عادی را از لکه دار کردن نام همسایه اش ممنوع می سازد، منطقاً چگونه می تواند هر تازه از راه

رسیده‌ای را آزاد بگذارد که خود را روی اثر یک نابغه پرتاب کند و آن را دستخوش تاراج خویش سازد و آنگاه از خودش بر آن چیزها بیفزاید آنهم با دست و دل بازی اچندان که به دشواری می‌توان چیزی احمقانه‌تر از اوژن اونگین یا بی بی پیک بر صحنه را تصور کرد. و سرانجام در وهله‌ی سوم، در نزد خواننده‌ی ساده انگار، خاطره‌های نامشخصی از مدرسه‌ی ابتدایی، در ارتباط با تصنیفات یعنی تصنیف همان دو اثر ...، خاطره‌هایی که درباره‌ی شخصیت‌های آثار پوشکین نوشته می‌شد نیز به مقوله‌ی تقویم و اپرا گره می‌خورند. فراموش نکنیم آن چند بازی خلاف نزاکت با کلمات را که بعضی‌ها از انتساب به او کیف می‌کنند، و آن وقت است که تصویری به قدر کافی دقیق را از تلقی شمار وسیعی از روس‌ها از پوشکین برای خود به دست خواهیم آورد.

از آن سو، کسانی از میان ما که او را به درستی می‌شناسند با شور و حرارت و خلوصی بی‌همتا سرسپرده‌ی اوی‌اند، و این، وقتی زندگی لبریز از معنای او امروزه جان ما را سرشار از خود می‌سازد، احساسی تابناک است. آنگاه، بی‌درنگ شادی و سرخوشی بی‌است که وجودمان را لبریز می‌کند... نیز هر یک از استدراکات و «توقیف معانی»‌ها در اشعار او که همان قدر طبیعی است که پیچ و خم یک رودخانه و هر تغییر ظریفی در ضرباهنگ‌ها، و همین‌طور کوچکترین جزئیاتی در حیات او، حتا ذکر نام اشخاصی که از کنار او گذشتند و برای یک دم سایه‌ی خود را به سایه‌ی او درآمیختند!... در حالی که سرخم کرده‌ایم و بر شکوه پیش‌نویس‌های خط خورده‌ی او می‌نگریم در صددم تا گره از راز کلیه‌ی مراحل بگشاییم که نیروی الهام وی پیموده است تا به خلق شاهکار برسد. نوشته‌های او را خواندن، بی‌آنکه حتا یکی را هم استثناء کنیم اشعارش، قصه‌هایش، مرثیه‌هایش، مکاتباتش، درام‌هایش، نقد‌هایش این همه را پیوسته و لاینقطع باز خواندن یکی از افتخارات این جهان فانی است.

از زمان آن دوئل شامگاهی در میان برف، که در جریان آن، وی به دست بچه خوشگلی دهاتی که بازنش عشق‌بازی می‌کرد - مردکی موسوم به ژرژ دانتس - ماجراجویی جوان و بی‌سروپایی تمام عیار، زخمی مهلک برداشت درست صد سال گذشته است... ژرژ دانتس بعد از بازگشت به فرانسه تا نیم قرن پس از پوشکین زنده ماند و در آسودگی خیال و با سن بالای هشتاد سال و در مقام سناتور دارفانی را وداع گفت.

زندگی پوشکین که همه‌اش در حال و هوایی رمانتیک و اخگری بی‌فروغ سپری شد



پوشکین، جان روسیه.

زندگی پوشکین که همه‌اش در حال و هوایی رمانتیک و اخگری بی فروغ سپری شد پردازندگان زندگی نامه‌های باب روز را به وسوسه می‌اندازد و به همان اندازه نیز دام بر سر راهشان می‌افکند. در روزگار اخیر بسیاری از این نوع زندگی نامه‌ها به رشته‌ی تحریر درآمده است و من یکی دو تا از آنها را که بس مضمّن‌کننده‌اند دیده‌ام.

روی کاغذ آورد؟ من که تردید دارم! و انسان چه بسا به این وسواس بیفتد و بپندارد که همان صرف اندیشه نیز با تابانیدن بارقه‌اش بر سرگذشت یک فرد انسانی ناگزیر او را از شکل می‌اندازد. بدین گونه، آنچه در ذهن ما نقش می‌بندد فقط مجاز خواهد بود، و نه حقیقت.

پردازندگان زندگی نامه‌های باب روز را به وسوسه می‌اندازد و به همان اندازه نیز دام بر سر راهشان می‌افکند. در روزگار اخیر بسیاری از این نوع زندگی نامه‌ها به رشته‌ی تحریر درآمده است و من یکی دو تا از آنها را که بس مضمّن‌کننده‌اند دیده‌ام. اما در این میان، تلاش پرهیزگاران و بی‌غرضانه‌ی تی چند از نخبگان نیز مشهود است؛ اینان با کاوش در گذشته و گردآوری جزئیاتی گران بها، هیچ در این سودا نیستند که زندگی نامه‌هایی پر زرق و برق و باب سلیقه‌ی عامیان بسازند و با وجود این لحظه‌ای محتوم فرامی‌رسد که فرزانه‌ای به اعلا درجه پاکدامن نیز تقریباً بی‌آنکه خود بداند به داستان‌سرایی می‌پردازد و دروغ ادبی به همان اندازه فاحش که در اثر یک نفر کتابساز بی‌آزم در این اثر نویسنده‌ی فاضل و با وجدان ما هم هویدا می‌گردد. به طور خلاصه چنین به نظر می‌رسد که از بس می‌خواهند خمیرمایه‌ی انسانی را در وجود مرد بزرگی که دستمالی‌اش می‌کنند و می‌کاوندش سراغ کنند، ناچار از او عروسکی مرگ‌بار می‌سازند مانند آن اجساد سرخ‌رنگ تزارهای مرحوم که برای مراسم سوگواری با مهارت بزک‌شان می‌کردند. آیا ممکن است زندگی کسی دیگر را در کمال واقعیت مجسم کرد و آن را در ذات خودش دوباره زنده گردانید و دست نخورده و بی‌نقص به

و با وجود این، برای رؤیای شیرین یک نفر روس چه شادمانی بی است سرگشتگی در دنیای پوشکین! زندگی شاعر همچون اکتباسی از اثرش است. گذشت زمان گویی می خواهد ژست و حالات نوابغ را تکرار کند و برای این کار همان رنگ و بو همان خطوط کلی بی را که شاعر به آفریده هایش داده است به حیات تخیلی وی ببخشد. اگر آنچه را می نگریم چیزی جز فریبی بی انتها نیست در واقعیت امر چه اهمیتی دارد؟ شجاعانه اعتراف کنیم که اگر جان و روح مان می توانست به عقب ره بسپرد و در عصر پوشکین خود را جا بزند او را باز نمی شناختیم. چه اهمیت دارد! لذتی در آن است که نیش دارترین نقدها، حتا اگر نقدی باشد که من خود از خویش بکنم، ویران گر نیست. پس، این است آن مرد تنومند و آتشین خوبی که دست کوچک و از آفتاب سوخته اش (آخر در آن روس بلند قامت چیزی از یک میمون و از یک سیاه برزنگی وجود داشت) نخستین و زیباترین صفحات شعر ما را رقم زد، این است برق کبود نگاهش که با تیرگی بلوطی رنگ گیسوان مجعدش در تضاد است. در آن زمان ها یعنی حدود سال ۱۸۳۰، لباس مردانه هنوز با دغدغهی سوارکاری پیوند نگسسته بود، مردان هنوز هم سلحشورانی با تشخیص بودند و هنوز قیافه ی مأموران دفن و کفن را پیدا نکرده بودند؛ یعنی که معنای لباس هنوز از بین نرفته بود (زیرا همراه با معنا، زیبایی نیز رخت برمی بندد). بر اسب سوار شدن شان جدی بود و به راستی به آن چکمه های ساقه دار پشت برگشته و آن بالا پوش بلند نیاز داشتند. بدین گونه نوعی برازندگی را نیروی تخیل به پوشکین ارزانی می دارد که خود نیز با متابعت از هوس آن عصر و زمان دوست داشت در لباس مبدل به صورت یک کولی یا قزاق یا یک انگلیسی خوش سرو پز ظاهر شود. عشق به ماسک فراموش نکنیم که اساساً ویژگی شاعر راستین بود. قهقهه زنان و در حالی که روی بالاتنه ی ریز نقش خود بلند می شود و باز می نشیند و مهمیزش را به صدا درمی آورد ناگهان به سرعت در برابر من ظاهر می شود مانند کسانی که به سرعت برق و باد در کلوب شبانه ای به ناگاه پدیدار می شوند (که رخسارشان را که هرگز کسی باز نمی بیند نورافکنی با یک خط آریب روشن می سازد، و صدای شان که کسی باز نمی شنود لطیفه ای بهجت انگیز را تکرار می کند) زیرا مگر نه اینکه گذشته نیز «جعبه ای شبانه» [کلوب شبانه]، جعبه ای آکنده از شب است که با بی صبری بازش می کنند! من خوب می دانم که آن کسی که می بینم پوشکین نیست بلکه او بازیگر زبان بازی است که پولش می دهم تا آن نقش را بر عهده گیرد. چه اهمیت دارد؟



من از این بازی خوشم می‌آید و این همان چیزی است که خودم به آن باور دارم. او را به تناب می‌بینم؛ بر اسکله‌ی رود نوا، در حالی رؤیاگونه، که بر جان پناو بنا شده از سنگ خارای ستبری بارگه‌های دانه دانه که در زیر نور ماه و شبنم یخ و برف برق می‌زند به آرنج تکیه داده است... در تئاتر با دوربین یک چشمی‌بی که مقابل چشم گرفته است، در روشنائی گلی رنگ و در میان ولوله‌ی ویولن نوازان، که با آن پُرویوی مُد و باب روز به کسی که پهلویش نشسته است تنه می‌زند تا دوباره جا بگیرد... آنگاه در خانه‌اش در روستا، در حالی که به خاطر گفته‌هایی چند بیش از اندازه آزادخواهانه از پایتخت تبعیدش کرده‌اند، که با لباس خواب و با سرموی آشفته بر مقوایی (که از آن برای لفاف شمع استفاده می‌شد) اشعاری را با خطی بد و ناخوانا می‌نویسد و در همان حال بر سیبی هول هولکی گاز می‌زند؛ می‌بینمش که در امتداد راهی در صحرا قدم می‌زند، در داخل مغازه‌ای کتابها را ورق می‌زند، بر پای نازک و ظریف دوستش بوسه می‌زند... یا حتا در بعدازظهر سوزانی در شبه جزیره‌ی کریمه جلوی چشمه‌سار کوچک و بی‌مقداری که آبش چکه چکه به ته حیاطی در یک قصر قدیمی باقیمانده از تاتارها فرو می‌چکد توقف کرده است و در همان حال پرستوها در زیر طاقی کهنه به این سو و آن سو در پروازند. اینها مناظر خیالی‌بی چندان سریع‌اند که گاه نمی‌توانم تشخیص دهم که آیا آنچه در دست دارد شلاق است یا نه بلکه همان تعلیمی‌بی است که برای استوار نگاه داشتن مچ دستش به هنگام تیراندازی به دست می‌گرفت زیرا او نیز مانند معاصرانش ذوق تیانچه بازی داشت. می‌کوشم با چشم دنبالش کنم اما او از دیدرسم می‌گریزد و بار دیگر هنگامی دوباره آشکار می‌گردد که یک دستش را لای ردنگوت‌اش کرده و در کنار همسرش، زن قشنگی که بلند قدرتر از خود اوست، راه می‌رود و کلاهی از مخمل و مزین به پری سفید بر سر دارد. و سرانجام این اوست که با گلوله‌ای در شکم روی برف ولو شده و با تانی بسیار به روی داننس نشانه‌گیری می‌کند چندان با تانی که آن شخص دیگر طاقت مقابله‌ی مجدد با او را در خود نمی‌یابد و آهسته سینه‌ی خود در ناحیه قلب را با ساق دست می‌پوشاند.

این است نمونه‌ی یک زندگی نامه‌ی داستانی، یا من سخت در اشتباهم! این طوری می‌شود کتابی را سراسر پُر کرد. با وجود این، تقصیر من نیست اگر خودم را به دست آن مناظر خیالی وامی‌نهم، مناظر خیالی‌بی که برای روسهایی که شناخت خودشان را از پوشکین دارند بدین سان قسمتی از زندگی روشنفکرانه‌ی مایند به شیوه‌ای چنان درهم تنیده شده که جدول

ضرب یا هر عادت فکری دیگری. این مناظر تخیلی احتمالاً ساختگی اند و پوشکین حقیقی را در آنها باز نمی‌شناسیم، با وجود این اگر من اندکی از همان علاقه‌ی وافری را که از خواندن اشعارش احساس می‌کنم در آن مناظر خیالی صرف کنم آیا چیزی که از این زندگی تخیلی می‌سازم مگر چیزی اگر نه شبیه خود شاعر شبیه آثارش نیست؟ وقتی عصری را که در نزد ما لروسها بر سر نامیدن آن به عنوان دوره‌ی پوشکین، یعنی

من جداً بر این باورم که عصر پوشکین در جریان زمان آخرین جریان‌ی است که نیروی تخیل امروزمین ما هنوز نیز ممکن است آزاد باشد که بدون برگه‌ی عبور در آن به گشت زدن پردازد و بتواند دقیقاً بر هنر نقاشی که هنوز عرصه‌ی تصویر را در انحصار خود داشت پر تو حقایقی موهوم بتاباند.

زمان مابین سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۳۷، توافق شده است در نظر می‌گیریم پدیده‌ای خاص که بیشتر بصری است تاروانی میبھوتمان می‌سازد. زندگی در آن عصر اکنون چطور بگویم گل و گشادتر، خلوت‌تر، با تغییرات دل‌چسبی در اسلوب معماری، و با باز شدن‌های دل‌انگیز هوای ابری و بارانی در دیدمان جلوه‌گر می‌شود، مانند یکی از آن تصویرهای چاپ سنگی قدیمی با چشم‌اندازهای رسمی و تغییرناپذیر که در آنها میدان‌ها نیز دیده می‌شوند میدان‌هایی نه مانند میدان‌های امروز که خانه‌هایی با زاویه‌های تند هندسی در آنها موج می‌زنند و درهم می‌لوند بلکه میدان‌هایی بسیار جادار و وسیع، کاملاً بهنجار، به طور موزونی خلوت، با شاید دو آقای متشخص که در پیاده‌رو باهم گفت‌وگو می‌کنند، سگی که به کمک پنجول عقبی اش گوش‌اش را می‌خاراند، زنی که سید به دست عبور می‌کند، گدای سائل به کفی معلول با پای چوبی و آنگاه دیگر هیچ، هوای بسیار و آرامش بسیار، یک ربع از ظهر گذشته به ساعت آفتابی کلیسا، و در آسمان ابری تنها یک ابر بلند بی‌لکه آماده‌ی بارش. به نظر می‌رسد که همه کس خود را با زمان پوشکین آشنا می‌دانسته است... هر ساعتی از روز در روزنامه‌ی خاطرات این مرد و در نامه‌ی آن زن توصیف شده بود و امپراتور نیکولاس یاولوویچ از جزئیات زندگی ابتعاش ناآگاه نبود... تو گفتمی که اینان دسته‌ای بچه مدرسه‌ای کم و بیش پرسروصدا بودند و او معلم مدرسه‌ای هوشیار و جدی! رباعی اندک جلفی، سخن نغزِ نقلِ محافلی، ورقه‌ای که شتابان خطی با مداد بر آن رقم خورده بود و در جمع آن طبقه‌ی بزرگ از سنگ خرابی که سن پترزبورگ بود دست

به دست می‌گشت، این همه ابعاد یک «حادثه» را به خود می‌گرفت و رد پای مشخص در خاطره‌ی جوان قرن بر جای می‌گذاشت. من جداً بر این باورم که عصر پوشکین در جریان زمان آخرین جریانی است که نیروی تخیل امروزمین ماهنوز نیز ممکن است آزاد باشد که بدون برگه‌ی عبور در آن به گشت زدن بپردازد و بتواند دقیقاً بر هنر نقاشی که هنوز عرصه‌ی تصویر را در انحصار خود داشت پرتو حقایقی موهوم بتاباند. با خود بیندیشید که اگر پوشکین دو سه سال دیگر زنده مانده بود از او عکسی هم می‌داشتیم. تنها کافی بود که قدمی دیگر برداشته شود و او از دل تاریکی‌ی ملامال از نکات ظریف و دقیق و آکنده از اشارات و کنایاتی دل‌انگیز، که در آن بسر می‌برد، به در آید و آنگاه با صلابت به این پرتو رنگ باخته‌ای که اکنون یک قرن تمام است به درازا کشیده است گام نهد. این، به اعتقاد من، نکته‌ای بس مهم است. عکس این چند سانی مربع از روشنائی واقعیت در حدود سال ۱۸۴۰ سرآغاز روزگاری دیداری (بصری) گردید که تا امروز ادامه دارد، به طوری که از این تاریخ به بعد، که نه بایرن و نه پوشکین و نه گونه نتوانستند آن را پشت سر بگذارند مادر حال و هوایی خود را می‌یابیم که حواس کنونی مان به خوبی می‌شناسندش، چندان که مردمان بلندآوازه‌ی نیمه دوم قرن نوزدهم آدر نظرمان قیافه‌ی آباء و اجداد دوری بسیار بدلباس و سراپا سیاهپوش را دارند تو گفتمی که در سوگ زندگی قوس و قزح سان سالیان گذشته بودند و بیوسته در کنج اتاقهای اندوه‌زا و تاریکی که در پشت زمینه سنگین از گرد و غبارشان پرده‌ای آویزان بود قوز می‌کردند. از آن پس، روشنائی بی‌فروغ زندگی داخلی مان ما را از تاریخ روشن قرن عبور می‌دهد. جداً ممکن است زمانی بیاید که این عصر عکسبرداری ثابت<sup>۱۱</sup> نیز به توبه خود در نظر ما بسان دروغی هنری و مشحون از رنگ و بو و حال و هوایی خوش و بی‌همتا جلوه‌گر شود. اما هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم و این چه بخت و اقبالی است برای نیروی تخیل مان، پوشکین هنوز برنگشته است و هیچ‌گاه مجبور نشده است آن پارچه ضخیم و چین‌دار غریب و بی‌تناسب را، آن جامه‌ی ماتم‌زای اجدادمان را با دستمال گردنی کوچک و سیاه‌رنگ که در حلقوم «بقه‌ی آهار»<sup>۱۲</sup>ی بلعیده شده او چندان چیزی از آن پیدا نیست، بپوشد.

من حداکثر تلاشم را کرده‌ام تا دشواری‌های تقریباً رفع ناشدنی‌ای را باز نمایم که در پیش روی هر آدمی، ولو در حداعلای اتکای به نفس، به ناگاه قد علم می‌کنند و آن هنگامی است که او درصدد برآید به سیمای مردی بزرگ که اکنون یک قرن از درگذشتش می‌گذرد زندگی

عکس از کتاب بی بی یک



برای شاعر بی گمان دشوارتر است تا برای یک نثرنویس، که مرزها را پشت سرگذارد اما در قضیه پوشکین دشواریها دلیلی عمیق تر نیز دارند.

دوباره ببخشید نه در عرصه‌ی حقیقت‌نمایی و «مجاز» افسانه‌ها بلکه در عرصه‌ی حقیقت محض. بیاید به شکست خود اعتراف کنیم و، به جای آن، به سوی

غور و اندیشه در آثارش روی آوریم.

یقیناً چیزی کسل‌بارتر از توضیح اثری بزرگ و شاعرانه نیست مگر اینکه خود به توضیحات کسی دیگر گوش بسپاریم. تنها شیوه‌ی نیکوی بررسی آن اثر خواندن آن است و مکاشفه کردن در آن و با خویشتن از آن سخن گفتن و نه با دیگران، زیرا بهترین خواننده باز فرد خودمدار و خودمحوری است که یافته‌های نغز و دل‌انگیز خویش را مزمره می‌کند و در همان حال روی از مصاحبانش پنهان می‌سازد. شوقی که در این دم مرا فراگرفته تا ستایش درونی‌ام از شاعری را با دیگران قسمت کنم، در عمق خود، احساسی زیان‌بار است که هیچ چیز خوش‌یمنی را برای موضوع انتخابی نوید نمی‌دهد. هرچه شمار کسانی که کتابی را می‌خوانند بیشتر باشد این کتاب کمتر فهمیده می‌شود. گویی حقیقت آن با گسترش‌اش دود می‌شود و به هوای رود. تنها در لحظه‌ای که نخستین جلوه‌ی آوازه‌ای ادبی از رونق می‌افتد است که یک اثر سیمای راستین‌اش را نشان می‌دهد. اما در مورد نوشته‌های کمتر ترجمه‌پذیری که گنجینه‌شان را رازی سر به مهر نگاه می‌دارند موضوع به طور غریبی غامض می‌شود. به یک خواننده‌ی فرانسوی نمی‌شود گفت: اگر می‌خواهید پوشکین را بشناسید آثارش را بگیرید و با آنها خلوت کنید. به قطع و یقین، شاعر ما به نظر نمی‌رسد که برای مترجمان هیچ جاذبه‌ای داشته باشد. تولستوی که تازه خود نیز از همان نژاد اوست، یا همین داستایوفسکی نازنین که در جایگاه بسیار نازلی نسبت به او قرار دارد در فرانسه از افتخاری هم سنگ بسیاری از نویسندگان بومی برخوردار است؛ نام پوشکین اما، هرچند که برای ماسرشار از موسیقی است، در فرانسه همچنان گزنده و گوش‌آزار است. برای شاعر



تابلو اثر ریپین ۱۸۲۷، پوشکین در دونلی با زرزدانتس چابک دست رویارو می‌شود. دوازده روز بعد در اثر جراحات وارده جان می‌سپارد.

بی‌گمان دشوارتر است تا برای یک نثرنویس، که مرزها را پشت سر بگذارد. اما در قضیه‌ی پوشکین دشواریها دلیلی عمیق‌تر نیز دارند. روزی، شخص کتاب خوانده‌ی نکته‌سنجی به من می‌گفت: «شامپاین روسی است». زیرا فراموش نکنیم که این درست همان شعر فرانسه و دوره‌ای تمام از آن شعر است که پوشکین فراراه خلاقیت هنر روس نهاده است. نتیجه این شده که به هنگام ترجمه‌ی اشعارش به زبان فرانسه خواننده گاه قرن هجدهم فرانسه گل سرخ شعر همراه با خار نیش و کنایه را باز می‌شناسد و گاه همان رمانتیسیم به طور ساختگی بیگانه‌ای را که سویل ادر اسپانیا و ونیز و مشرق زمین نعلین پوش را با یونان مادر من<sup>۱۲</sup>، که غسل اش چنان خوش گوار است، یکی می‌کند. این نخستین تأثیر و برداشت چنان نامطبوع، و این معشوقه‌ی عجزوزه چندان نجسب است که خواننده‌ی فرانسوی بی‌درنگ وامی‌رود. این حرفی کلیشه‌ای است اگر بگوییم که برای ماروسها، پوشکین غولی است که بردوشش شعر کشورمان را، به تمامی، حمل می‌کند. اما همین که قلم مترجم به او نزدیک می‌شود جان از تن این شعر پرواز می‌کند و تنها قفس طلایی کوچکی است که برای شما در دستانتان می‌ماند. من یک روزی کوشش‌ام را بر سر این تلاش بی‌مزد نهادم. این، به عنوان نمونه، قطعه شعری مشهور است که از افعال روسی آن تو گفתי که شادکامی زندگی فرو می‌چکد اما اینک که ترجمه شده جز بازتاب خودش نیست:

در بیابان برهوت جهان، که پهنه‌ای وسیع و حزن افزاست،  
سه چشمه سار به طرز مرموزی فوران کرده است؛  
آن که از جوانی است آب زلال و ناپایدار است،  
که در جریان پرشتابش از روی سرگشتگی کف بر لب آورده است؛  
و آن که از کاستالیا<sup>۱۳</sup> است... جایی که بدان اندیشه در تَرَنَم است  
اما آخرین چشمه سار آبش از فراموشی است و یخ زده است...

هر چند که همه واژگان حضور دارند، من بر این باور نیستم که این سطور بتوانند «ایده» ای از حالت تغزلی و کوبنده‌ی شاعر ما به دست دهند. اما باید اعتراف کنم که اندک اندک از این کار محظوظ می‌شدم؛ آنوقت دیگر این، خواست ناپسند من به نشان دادن پوشکین به خواننده‌ی خارجی نبود، بلکه خیلی ساده این احساس لطیف بود که به تمامی در آن شعر غوطه ور شوم. کوشش‌ام نه این بود که پوشکین را به فرانسه برگردانم بلکه این بود که شخص خودم را در حالت خلسه‌ی یک نفر «مدیوم» قرار دهم تا، بدون حضور خودآگاهم، معجزه‌ای صورت پذیرد... یک استحالته و دگرگونی تام و تمام! سرانجام، در انتهای چند ساعت که به همان زمره کردن‌های زیرلیبی و کش و واکش‌های روحی‌یی که با تصنیفات شاعرانه همراه است گذشت به این باور رسیدم که معجزه به تحقق پیوسته است. اما همین که با آن فرانسه‌ی ناچیزم به عنوان یک غیرفرانسوی این سطور کاملاً تازه را به روی کاغذ آوردم اندک اندک رنگ باختند. فاصله‌ی میان متن روسی و ترجمه‌ای که سرانجام آماده شد اکنون با همه‌ی واقعیت تلخ‌اش بر من آشکار شده بود. برای نمونه، قطعه شعری را که در روسی سادگی آسمانی‌ای دارد انتخاب کرده بودم. واژگان در ذات خود در کمال سادگی‌اند و همگی در قالب این شعر اندکی هم از حد و اندازه‌ی طبیعی بزرگتراند چنانکه گفتمی همین که دست پوشکین به آنها خورده به فراخناکی نخستین‌شان بازگشته بودند... به آن طراوتی که در کاربردشان به دست دیگر شاعران از کف داده بودند! این است آن نسخه‌ی آشفته‌ای که من از آن شعر پرداخته‌ام:

آنها را با من ترنم مکن، زیبای من،

این آوازهای گرجستان را،

تلخی‌شان مرا یادآور

دریا کناری دیگر است و زندگی‌یی دیگر

شیوه‌ی سخن گفتن تو، که با سنگدلی است  
 مرا یادآورِ شی‌ی و دشتی و  
 مهتابی و رخساره‌ی  
 بیچاره دختری در آن دور دورهاست  
 آن شیخ مرگبارِ محتوم و تکان دهنده را،  
 به گاه دیدن تو فراموش می‌کنم،  
 اما همین که صدایت آواز سر می‌دهد  
 خود همان نقش است که باز سر برمی‌آورد  
 آنها را با من ترنم مکن، زیبای من،  
 این آوازهای گرجستان را،  
 تلخی شان مرا یادآور  
 دریا کناری دیگر است و زندگی بی دیگر.

چیزی که در جریان کوشش‌هایم برای برگردان مفهوم اشعار برایم شگفت می‌نمود این  
 است که هر شعری را که انتخاب می‌کردم در نزد این یا آن شاعر فرانسوی پژواک  
 مخصوص به خودش را داشت، اما به زودی دریافتم که، در اساس، پوشکین در این ماجرا  
 هیچ نقشی نداشته است. این، خاطره‌های ادبی شخص من است که رهنمونم شده‌اند، نه  
 آن بازتاب موهوم در شعر فرانسویان که می‌انگاشتم در اشعار پوشکین یافته‌ام. وقتی آن  
 خاطره‌های مددکار رهنمونم گردیدند، دیگر، اگر رضایت خاطر نیافتم دست کم  
 ترجمه‌هایم چندان زیاد هم از کوره به درم نبردند. از آن ترجمه‌ها یکی هم این ترجمه  
 است که تصور می‌کنم اندکی موفق‌تر از دیگران از کار درآمده است:

نمی‌توانم به خواب روم، شب  
 سنگین از رؤیا، همه چیز را می‌پوشاند.

تنها ساعت شمابه‌ای در پیش روی بستم،

یک نواخت و بی‌وقفه به راه خود می‌رود

ای لاشسیس<sup>۴</sup>، ای زن غم‌آز و سخن‌چین و پرحرف!

ای لرزش شیخ، لحظه‌ای که می‌گذرد

ای همهمه‌ی سرنوشت در تب و تاب

سبک و طاقت فرسا از من چه می خواهی؟

از من چه می خواهی ای زمزمه‌ی اعتراض که روی درهم کشیده‌ای؟

آیا همان بانگ ضعیف و خشن

زمان و روزی که از کف داده‌ام هستی؟

نیز کوشیده‌ام تا گزیده‌ای چند از اشعار و از نمایشنامه‌های پوشکین را ترجمه کنم.

اگر کنجکاوید بدانید، این هم یکی از زیباترین بندهای اوژن اونگین. چه بسیار چیزها که

حاضر بودم بدهم تا بتوانم این چهارده سطر را به خوبی ترجمه کنم؛

چرا بادی که دشت و دمن را آشفته ساخته

می خواهد به داخل آبکند راه کج کند،

و حال آنکه بر امواج آرام دریا

سفینه‌ای بیهوده انتظارش را می کشد؟

از او پیرس. از چه روی عقاب

حزین و گریزان از بُرجها

بر بازمانده‌ی درختی از تنه شکسته بر زمین جای می گیرد؟ از او پیرس،

چگونه ماه شب را دوست دارد،

چرا دزد مونا آن مغربی‌اش را

دوست دارد؟ زیرا که باد

با آن قلب چون قلب زنان، و عقاب سرگردان

هیچ قانون میرنده‌ای را نمی شناسند

پیشانی بالا بگیر ای شاعر برگزیده؛

هیچ چیز به ندرت نمی کشد، و تو نیز نه.

من خود را در مورد کیفیت این چند ترجمه گول نمی زنم، کمابیش می توان گفت که

از پوشکین اند، فقط همین! حقیقت جای دیگر است. اما در همان حال که، از کرانه، در

امتداد کشتی بادبان برافراشته‌ی این شعر می گذریم توجه کنیم که در مسیری چند

قوسی شکل که من دنبال کرده‌ام گونه‌ای حقیقت در حال ترنم گذر می کند و

این حقیقت تنها حقیقتی است که من در این عالم سفلی می یابم: حقیقت هنر!

چه تکان دهنده خواهد بود دنبال کردن ماجراهایی که بر یک اندیشه در طول قرون گذشته



است. بدون بازی با کلمات جرئت می‌کنم بگویم که در این کار شاید یک «رُمان ایده‌آل» نهفته خواهد بود، زیرا آن نقش تجربیدی که شفافیته به کمال دارد و از هر غبار انسانی وارسته است گویا به راستی از حیاتی استوار برخوردار است که گسترش می‌یابد و متورم می‌شود و هزار تا چون خودش خوب مانند شکسپیر را و چون شکسپیر خوب هوراس<sup>۱۵</sup> را نشان می‌دهد. قضیه این است که تنها یک چیز برای شاعر به حساب می‌آید: هنرش! اکنون جداً زمانی است که این راه به یاد یاوریم، زیرا در کار ادبیات، به نظرم، همانند غرقمی در آب [دست و پا می‌زنیم، آنچه مثلاً «سندی انسانی» می‌نامند برای تنها او دیگر مضحکه‌ای تمام و کمال است، و این در حالی است که همه‌ی این جامعه‌شناسی‌یی که در رُمان معاصر از خود ادا و اطوار درمی‌آورد و جلوه‌فروشی می‌کند نیز همان قدر که خنده‌دار است انزجار آور است. ابدانمی خواهیم بگویم قرنی که در آن زندگی می‌کنیم، با انعطاف پذیری شکننده‌ای چون شفق شمالی، سر ختم می‌کند.

بدین گونه می‌توان اندیشه‌ی «زیبایی» را برگزید و بلاهایی را که در طول تاریخ بر سر آن آمده دنبال کرد و از آن چیز خوبی، زنده‌تر از یک رمان پرماجرا، پرداخت. به راستی چه پر حادثه است سرنوشت اثری مانند آثار پوشکین. هنوز نمرده بود که ذهن کوتاه‌بین بیه‌لینسکی<sup>۱۶</sup> نقدنویس به دنبال جدال با او می‌گشت. می‌بینید که ویژگیهای زمانش چندان ذهن او را مشغول نمی‌ساخت. فلسفه‌ی هگل در نزد ما کارش به بیراهه کشیده شد و با وجود این، حتا دمی نیست که حقیقت پوشکین، زوال ناپذیر همچون ضمیر باطن، از

پوشکین روسیه



درخشیدن در جایی بازیستاده باشد. من آن را همین الان در خودم احساس می‌کنم، و همان است که وادارم می‌کند چیزی را تکرار کنم که فلوبر هم مانند هر کس دیگری درباره‌ی آن کم می‌دانست. برعکس، روح ملکوتی اکنون به نظر می‌رسد که بهتر از هر زمان در جهان استقرار یافته است. همین که در بین آدمیان یک مرد پیدا می‌شود، جامعیت پرفروغ‌اش جداً به جامعیت بهترین ارواح گذشته می‌ارزد، به نظر یک عامی، بی‌گمان ممکن است این طور بیاید که جهان از بد به بدتر می‌رود. این، گاهی ورد زبان «ماشین‌های آدم‌نمایی» است که بر ما هجوم می‌کنند و گاهی ترس از مصیبتی است که تجربه‌ی روزانه‌مان برای ما پیشگویی می‌کند. اما فیلسوف، آنگاه که از بالا به جهان نظر کند با مشاهده‌ی اینکه چیزی در اساس تغییر نمی‌کند و جایگاه افتخار همواره در انتظار جلوس «نیکی» و «زیبایی» است دیدگانش از غایت نیک‌بینی برق می‌زند. اگر زندگی گاهی بسیار مه‌آلود می‌نماید بدین سبب است که ما نزدیک بینیم او فاقد حس آینده‌نگری؛ در دیدگاه کسی که می‌داند چگونه باید نگاه کرد، زندگی روزمره همان قدر سرشار از مکاشفات و سرخوشی‌هاست که در دیدگان شاعران بزرگ زمانهای گذشته بود. به ایمانم سوگند که آدم از خودش می‌پرسد که این هنرمندی که به طور گذرا به ناگاه زندگی را در قالب طرفه‌کاری حقیر تغییر می‌دهد چگونه هنرمندی است. چه دفعاتی که در خیابانهای یک شهر بناگاه از مشاهده‌ی این نمایش کوچکی که برای یک دم جاگیر می‌شود و آنگاه ناپدید می‌گردد تکان خورده‌ام؛ در خیابان پردرخت جلوی خانه‌ای که از نور خورشید پر از خطوط سایه روشن گردیده است کامیون پر از زغالی در حرکت است و مرد زغال فروش با چهره‌ای سیاه از زغال بر صندلی بسیار بلندش بالا و پایین می‌پرد و در همان حال برگی از درخت زیزفون را که به طور معرکه‌ای سبز رنگ است، از ساقه، به دست گرفته است. من نمایش‌های کم‌دی‌یی را به صحنه گردانی نابه‌ی نامرئی دیده‌ام، مانند روزی که در یک صبح خیلی زود پستچی بسیار قوی هیکلی اهل برلین را دیدم که بر نیمکتی چرت می‌زد و دو پستچی دیگر از پشت بوته‌ی یاسمن پر از گلی روی نوک پا با حالت ملوس و قشنگ عجیب و مضحکی نزدیک می‌شدند تا تنباکو در بینی‌اش بچپانند.

من نمایشهایی دیده‌ام از این قبیل: مانکن خیاطی‌یی را با بالاتنه‌ی دست نخورده و سالم اما با سرشانه‌ی دریده که در وسط شاخ و برگ پژمرده‌ی درختان کف خیابان به طرز



زنده‌ای توی گل و لای غلت می‌دادند. روزی نیست که این نیرو، این الهام غریب اینجا و آنجا نمایشی زودگذر برپا نکند. پس، آدم دلش می‌خواهد فکر کند که آنچه هنر می‌نامیم، در یک کلام، چیزی جز نمایش غریب حقیقت نیست. می‌بایست راه و رسم به چنگ آوردن آن را دانست... همین و بس. و زندگی چه خنده‌دار می‌شود آنگاه که خود را در این وضع روحی‌یی که ساده‌ترین چیزها جلوه‌ی نامتعارف‌شان را به ما نشان دهند قرار دهیم. راه می‌رویم، توقف می‌کنیم، به عبور اشخاص می‌نگریم و سپس شکار آغاز می‌شود، و وقتی در خیابان کودکی را مشاهده می‌کنیم که از دیدن اتفاقی که یقیناً روزی به یاد خواهد آورد مانند سنگ بر جایش خشک شده است این احساس را داریم که بازمان هم دست شده‌ایم، چونکه او را، آن کودک را، می‌بینیم که خاطره‌ی آینده‌یی را در انبان ذهنش بر روی هم انبار می‌کند که همین دم نیز به نظر می‌رسد که از او روی برمی‌تابد. وانگهی دنیا بس بزرگ است! در تاریکی پستی در پشت دکان انسان دوست دارد این طور ببیند که سیر آفاق و انفس دیگر اسراری را به ارمغان نمی‌آورند. در واقع، نسیم کوهسازان مانند همیشه سرگیجه‌آور است و جان باختن در مسیر بی‌گیری ماجراجویی در فراز جداً همواره قانون طبیعی‌ی گردن‌فرازی انسان است.

امروز بیش از همیشه شاعر می‌بایست همان قدر آزاد و رام ناشدنی و گوشه‌گیر باشد که پوشکین در صد سال پیش می‌خواست. گاهی شاید وارسته‌ترین شاعر نیز، آنگاه که هیاهوی زمانه و ناله و شیون کسانی که سر از تنش جدا می‌کنند یا خرناس جانوری لا شعور ناچار به گوش او هم می‌رسد، به وسوسه‌ی گفتن حرف خود بیفتد. اما این وسوسه‌یی است که او نباید به آن تسلیم شود، زیرا می‌تواند یقین داشته باشد که اگر این امر به دشواری‌اش بیاورد بعداً خودش رسیده خواهد شد و میوه‌ای نامنتظر خواهد داد، نه! جداً زندگی به اصطلاح اجتماعی و همه‌ی آنچه هم شهریان من را آشفته می‌کند در پرتو «چراغ» من جایی ندارد، و اگر من خواستار بُرج عاجی برای خود نیستم به این سبب است که من به همان اتاقک زیرشیروانی‌ام دلخوش‌ام. ♦♦♦

۱. انتشار بار دوم این بررسی در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۸۶ نشریه ادبی Magazine Littéraire چاپ فرانسه بوده، که این برگردان نیز از همان منبع است.

۲. Gabriel Marcel، فیلسوف و درام نویس فرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۷۳).

۳. Sebastopol، بندری در روسیه که در ۱۸۵۵ به دنبال محاصرانی طولانی به تصرف سپاهیان فرانسه و انگلستان درآمد.

۴. Vendee ناحیه‌ای در فرانسه و صحنه‌ی اشتناش و درگیری و نبردی به همین نام که به سال ۱۷۹۳، چهار سال پس از آغاز انقلاب کبیر فرانسه، به دست عناصر ضدانقلابی برپا شد.

۵. Normans، اقوام شمال اروپا در قرون وسطی.

۶. این سخنان مرد دیوانه، مترجم را به یاد ادعاهای ژوزف بالسامو (یا کالیوسترو) شیاد ایتالیایی در زمان مشهوری به همان نام اثر الکساندر دوما (پدر) می‌اندازد.

۷. Le Chancelier de Fer نامی است که بر بیسمارک صدراعظم پروس (۱۸۱۵-۱۸۹۵) به سبب قاطعیت‌اش نهاده‌اند... و او گویا سری بسیار کم‌م داشته است.

۸. علت این تعبیر ناباکوف «شوخ و شنگول» در اطلاق به فرویدبسم این است که او فروید و نظریاتش را استهزاء می‌کرد در همین شماره سمرقند نگاه کنید به متن گفت‌وگوی ناباکوف با تلویزیون فرانسه - م.

۹. Piotr (Peter) Tchekosky آهنگساز روس (۱۸۴۰-۱۸۹۳) که اپراهای Eugene Oneguine و بی‌بی بیک (La Dame De Pique) یا به انگلیسی (The Queen of Spades) را از روی آثاری به همین نام از پوشکین تصنیف کرد.

۱۰. کلوب شبانه به زبان فرانسه La boite de Nuit خوانده می‌شود که معنی تحت‌اللفظی آن «جعبه‌ی شب» است.

۱۱. یادآوری می‌کنیم که ناباکوف این نقد و بررسی را به سال ۱۹۳۷ نوشته است که هر چند هنر سینما (عکس متحرک) به وجود آمده بود اما شاید فیلمبرداری به صورت آماتور و در زندگی خصوصی اشخاص هنوز اگر هم بود زمینه‌ای وسیع نداشت.

۱۲. سبب این تعبیر ناباکوف که یونان را مادر خود نامیده است این می‌تواند باشد که فرهنگ روسیه را یونان بسیار سیراب کرده است، چندان که حتا الفبای روسی شباهت‌های زیادی به الفبای یونانی دارد - م.

۱۳. Castalia، چشمه ساری در پای کوه پارتاس در شمال شرقی یونان.

۱۴. Lachesis در اساطیر یونان (و در منظومه‌های هومر) یکی از سه الهه‌ای که دختران ژئوس بودند و مدت زندگی هر فرد انسان را از ساعت تولد تا دم مرگ که وسیله تاریخی تنظیم می‌کردند... وظیفه‌ی گردانیدن دوک و بیچانیدن آن تاریخ به دور دوک بر عهده‌ی لاشسیس بود.

۱۵. Horace، شاعر لاتین متولد بین سالهای ۶۵ تا ۶۸ پیش از میلاد مسیح.

۱۶. Bilinsky، فیلسوف و نقاد ادبی روس (۱۸۱۱-۱۸۴۸).



شکوه انانی و مسرت فرنگی  
پروان مع علوم اسی